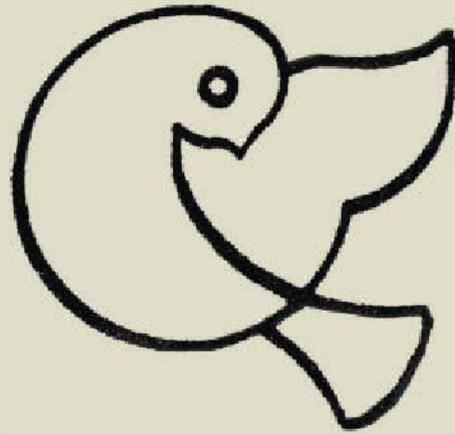


فرقہ





خدا یا این اطفال در دانه اند در اغوشش صدف غایت پرورش.

حضرت عبدالمجید

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر، مجله ملی نشریه نونهالان بهائی

سال چهارم - شماره دوازدهم

۱۳۱ بدیع

هُوَ اللهُ

ای کوردك عزیز امیدوارم که در

آغوش محبت الله پرورش یابی و به

نسیم ریاض ملکوت اعلی نشو و نما

یابی تا در جو بیار محبت الله شجر پُر

شکوفه و ثمر گردی و از فیض غمام

موهبت الله طراوت و لطافت بی اندازه

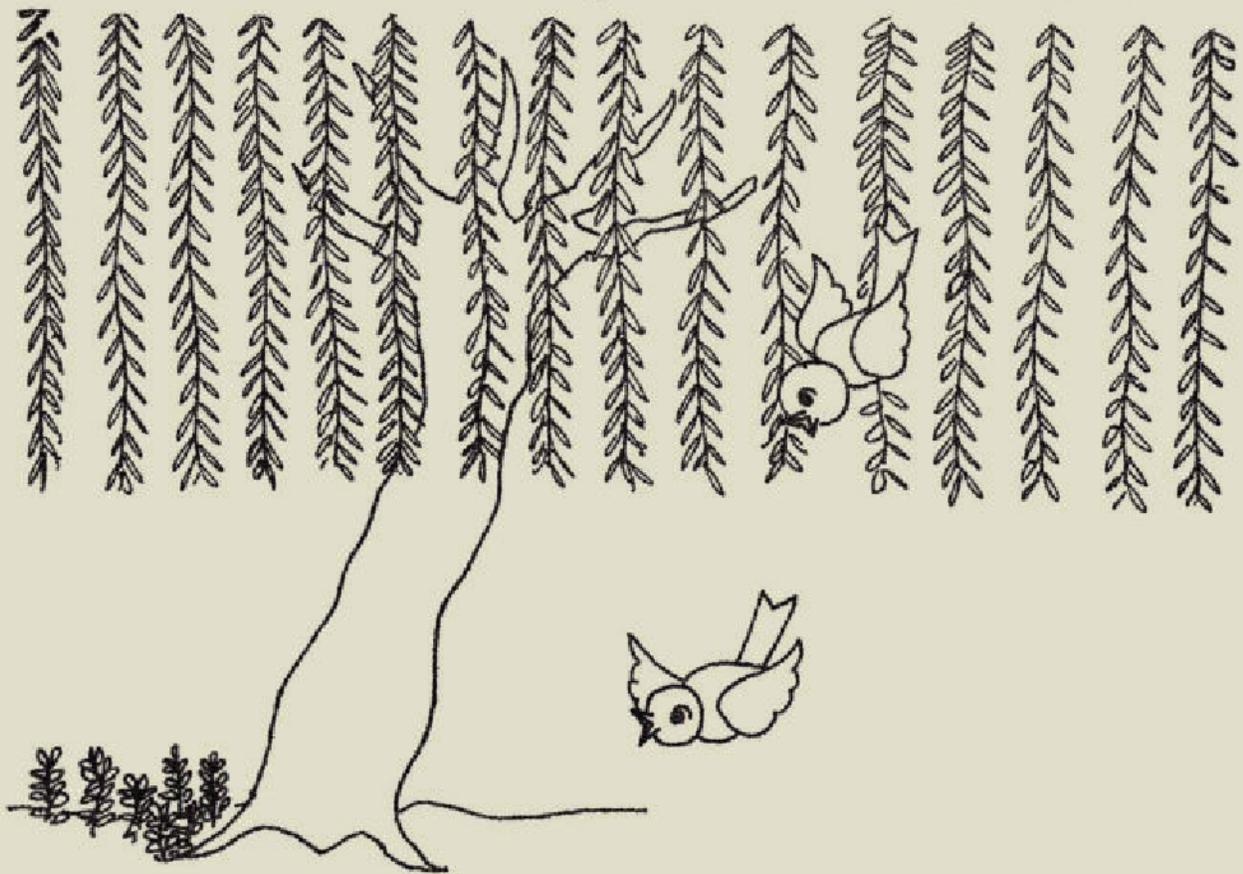
یابی ملحوظ عنایتی و منظور به عین رحمانیت



ع ع

بچه ها الله الجی

عید نوروز را به همگی تبریک می گویم
من به سعید و هاپی و موشی و پیشی هم تبریک گفتم . آنها همه خوشحال
بودند . سعید خوشحال بود که مدرسه اش دو هفته تعطیل است .
هاپی خوشحال بود که چند روز را مهمان دوستانش خواهد بود .
پیشی خوشحال بود برای اینکه به قول خودش آشپزخانه های عید
خیلی پر برکت هستند ! و یا لاخره موشی هم خوشحال بود چون می خوا^{ست}
به گردش برود . هر کدام از آنها دلیلی برای خوشحالی داشتند ،
اما در این میان تنها من بودم که نفی دانستم در عید چه چیز هست
که مرا خوشحال می کند . می دانستم که برای من عید فقط تعطیلی



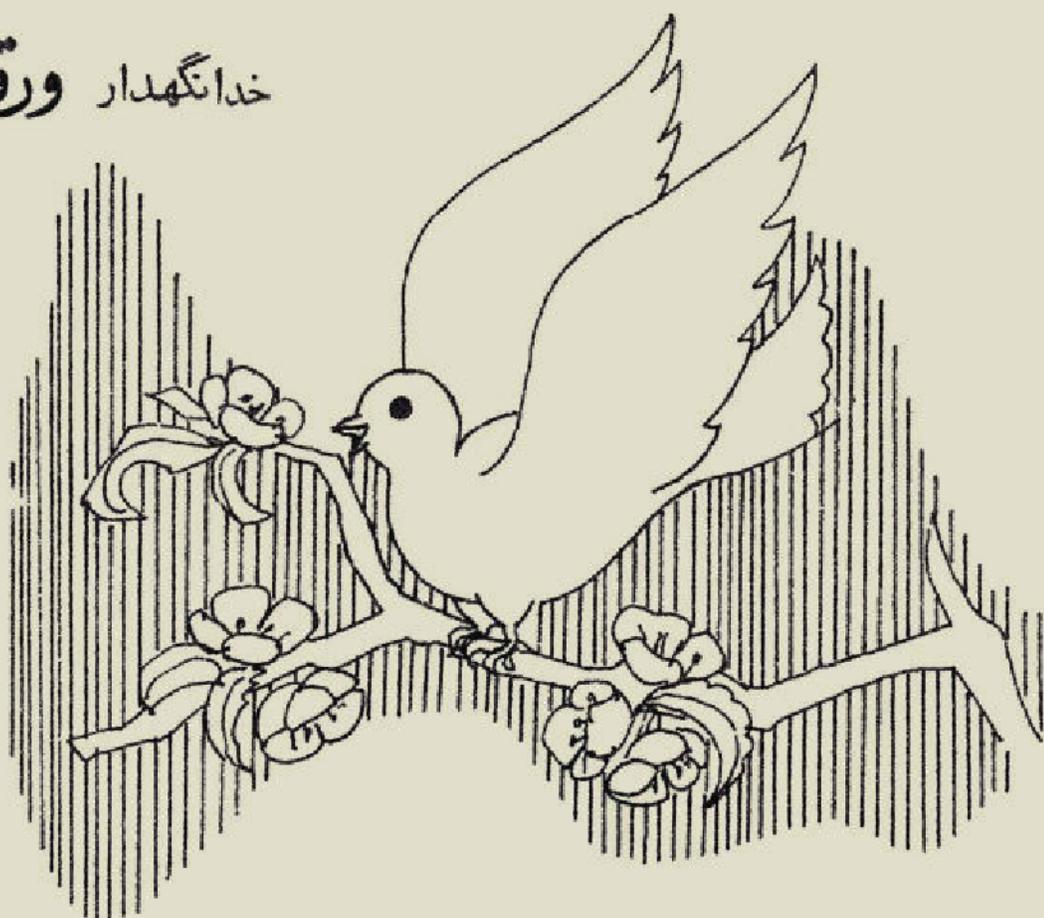
و مهمانی و خوردنی نیست و فکرمی کردم که عید باید معنای دیگری داشته باشد .

چند روزی بود که از انبار بیرون نیامده بودم . بیشتر روزها به فکر کردن می گذراندم . همه می گفتند که بیرون بیایم و گردش کنم اما من می خواستم برای خودم معنای عید را پیدا کنم . صبح روز اول عید . همه رفته بودند و من تنها بودم . خیلی فکر کرده بودم اما فکرم به جایی نرسیده بود و حالا حوصله ام حسابی سر رفته بود . از گوشه انبار ماندن خسته شده بودم . با خودم گفتم : امروز کمی هوا خوری می کنم و فکر کردن را می گذارم برای بعد . پریدم و لب پنجره نشستم . بال و پر مرا تکافی دادم و به تماشای بیرون مشغول شدم . منتظر بودم که دوباره برف ها را ببینم و سکوت و سرمای زمستان را ولی : آه : چه منظره ای !

برف های حیاط همه آب شده بود و حالا در حاشیه باغچه سبز پونه ها به چشم می خورد . مورچه ها زیر آفتاب ، سینه دیوار دنبال هم صف کشیده بودند و تند تند راه می رفتند . بید همچون کهنسال کنار باغچه سرتاپا جوانه شده بود و در میان شاخه های گنجشک ها چه غوغائی برپا کرده بودند ! درخت ها شکوفه کرده بودند . سرخ و صورتی ! و یک پرنده کوچک از جایی میان شاخه ها چپچپ می زد و چه قشنگ می خواند !

بی اختیار پرواز کردم و روی شاخه درخت هلو نشستم . قلبم از شادی
 پر بود . دلم می خواست مثل آن گنجشک ها از شادی جیغ و داد راه بیندازم
 و از این شاخه به آن شاخه و از این درخت به آن درخت بپریم احساس
 می کردم که حالا من همراه با این شکوفه ها که روی شاخه کنار من شکفته
 اند همراه چهچهه آن پرنده کوچک و باغوغای گنجشک ها و در کنار جوانه ها
 به دنیا رنگ عید و بهار می زنم . حالا می دیدم که عید چقدر پر معنی است
 و چقدر زیبا . بچه ها ، عید شاید آن شکوفه خوش رنگ هلو باشد
 و یا آواز آن پرنده کوچک و یا هزار چیز زیبای دیگر . باید همه آن ها را دید

خدا نگهدار **ورقا**



آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریبرز صهبا



امروز صبح زود بهار را

دیدم. داشت روی درختها، باغچه ها
و تپه ها را رنگ می کرد. به من گفت به
تجه ها بگو منتظر باشند، وقتی کارم تمام
شد می روم و روی لب های شان
گل سسز نقاشی می کنم.





عید در خانه حضرت عبدالبهاء

روز عید صبح زود قبل از اینکه شهر عکا از خواب بیدار شود، چند گلدان کوچک و قشنگ که پر از گل‌های رنگارنگ و تازه بود در بیرونی بیت مبارک حضرت عبدالبهاء چیده شده بود.

در میان همه خانه‌های شهر عکا چند خانه کوچک بود که در آن جُنب و جوش عید وجود داشت. عده خیلی کمی از مردم شهر عکا بودند که آن روز خوشحال تر از روزهای دیگر بودند. آنها احبای ایرانی بودند که در آن موقع در عکا زندگی می‌کردند و قرار بود آن روز برای ملاقات حضرت عبدالبهاء بروند.

هنوز چند ساعتی از طلوع آفتاب نمی گذشت ، در کوچه های تنگ و پیچ
در پیچ عکاسانی دیده می شدند که با لباسهای تمیز و چهره های خوشحالشان
به طرف خانه حضرت عبدالبهاء می رفتند . برای آنها بوی عید حتی
در کوچه های کثیف عکا پچیده بود . بوی خوبی که از راه دور ، از ابران
می آمد ، بوی گلها ی قشنگی که حضرت عبدالبهاء در گلدانها ی خانه شان
گذاشته بودند .

در میان آنها شاید بچه هایی هم بودند که با خوشحالی می رفتند تا از حضرت
عبدالبهاء عیدی بگیرند . در آن روز حضرت عبدالبهاء به یاد ابران
و احبای ایران بودند . به امرا ایشان میوه و شیرینی های خوشمزه
تهیه شده بود . به دست مبارک خورشان همه جا گل گذاشته بودند
و از کسانی که به خانه شان می آمدند پذیرائی می فرمودند و به همه گل و شیرینی
عنایت می فرمودند ، حضرت عبدالبهاء عید را به عکا آورده بودند .
همان روز وقتی که غروب می شد همه در بیت مبارک جمع می شدند .
هر کس یکی از گلدانهای کوچک را برمی داشت و همگی به آرامی از کوچه های
پیچ در پیچ عکا می گذشتند و به طرف روضه مبارکه می رفتند .
در راه به اشاره مبارک احبائی که لحن خوشی داشتند ، مشنوی جمال مبارک
تلاوت می نمودند . همین که روضه مبارکه از دور دیده می شد به امر
مبارک همه می ایستادند و به صدای بلند مناجات زیبائی تلاوت می شد .

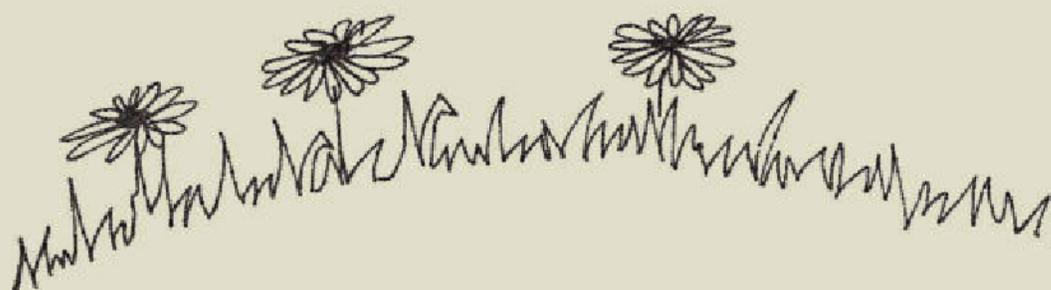
« إلهنا . مقصودا . معبودا از توام و به تو آمده ام ، قلم را به نور معرفت

منیر فرما »

همگی در کمال آرامش به اطاعتی که مجاور روضه مبارکه بود می رفتند .
در سکوت و آرامش کامل حضرت عبدالبهاء به دست مبارک خودشان گلاب
مرحمت می فرمودند و خودشان پس از بوسیدن آستان مبارک در کمال خضوع
بالحنی زیبا که مخصوص خودشان بود زیارتنامه تلاوت می فرمودند ، بعد به امر
مبارک الواح و آیات عید تلاوت می شد .

حالا زیارت تمام شده بود ، همه آهسته آهسته بیرون می آمدند و باز به
آهستگی و در حالت سکوت به طرف عکا بر می گشتند .

و غروب آفتاب . کم کم وارد شهر و داخل دروازه سبجن اعظم می شدند
از : بهروز آفاق



داستان دیانت بهائی «سکوت»

دیگر جنگ فایده نداشت حالا این شاهزاده مهدیقلی میرزاهم فهمیده بود. فکری کرد قلعه را جادو کرده اند و گرنه بدون آذوقه و بدون غذا چطور می شد این همه وقت مقاومت کرد. این ها چطور مردمی بودند وقتی دروازه قلعه بازمی شد با لباس های بلند سفید شان و با صورتها^ی خندان و شادان مثل این بود که پرواز می کردند و پیشباز غونیزی می رفتند به گلوله هائی که بر سر شان می ریخت و شمشیر هائی که در پشت درختان انتظار شان را می کشید اهمیت نمی دادند. چرا یک لحظه صدای آواز مناجات شان قطع نمی شد؟ وقتی شاهزاده به جنگ آنها با سربازانش نگاه می کرد می ترسید. وقتی گلوله می خوردند و از اسب فرو می افتادند فریاد نمی کردند مثل اینکه به خواب می رفتند. سعید العلماء گفته بود آن ها را جادو کرده اند، نمی شد باور کرد حتماً این ها را خواب کرده اند. ولی چطور! دیگر جنگ فایده نداشت.

* * *

یک روز صبح شخصی از طرف شاهزاده به قلعه آمد. شاهزاده می خواست صلح کند. حضرت قدوس و نفر از اصحاب را برای صحبت با او فرستادند. شاهزاده می گفت تصمیم گرفته است اختلافات را حل کند. این جنگ و خونریزی چه فایده ای دارد. و برای اینکه حرفش را ثابت کند. قرآنی را که پهلویش گذاشته بود برداشت و در گوشه یکی از صفحات آن برآ

حضرت قدوس پیغامی نوشت .

شاهزاده به کتاب مقدس قرآن و به پیغمبری که آن کتاب را از طرف خدا آورده است قسم یاری کرد که جز آشتی و دوستی مقصودی ندارد و از اصحاب می خواست که از قلعه خارج شوند و جنگ را فراموش کنند و مطمئن باشند کسی با آنها کاری نخواهد داشت . مهد یقنی میرزا از خدا قرآن و پیغمبر چه می دانست ، آیا او به همان حضرت محمدی قسم می خورد که به صحرای عربستان برادری و محبت را آموخته بود؟ یا به کسی که خودش می شناخت ؟ شاهزاده به خدای خودش قسم می خورد و خدای او پول بود پولی که آن را می پرستید و به خاطر آن زندگی می کرد .

حضرت قدوس همه این ها را می دانستند ولی اصحاب قلعه به خاطر خدا جنگیده بودند . نام پیغمبر خدا و قرآن برایشان مقدس بود . و همه آن سختی ها را به خاطر این تحمل کرده بودند که مردم خدا را بیاد بیاورند و حالا شاهزاده به خدا و به قرآن قسم می خورد . حضرت قدوس فرمودند از قلعه بیرون خواهیم رفت و خودمان را به خدا خواهیم سپرد . شاهزاده با^د می فهمید که آن ها به خاطر حفظ جان خودشان نمی جنگیده اند .

عصر آن روز برای آخرین بار دروازه قلعه باز شد . حضرت قدوس پیشاپیش اصحاب سوار بر اسب از قلعه خارج شدند و به طرف اردوی شاهزاده پیش راندند . قلعه ساکت و خاموش بود . حتی پرند ه های جنگل هم به احترام این سکوت آرام گرفته بودند .

آن شب را حضرت قدوس در چادر مخصوصی که به دستور شاهزاده برایشان
 برپا شده بود گذراندند و بقیه اصحاب در اطراف چادر ایشان به استراحت
 پرداختند. صبح روز بعد شاهزاده از حضرت قدوس دعوت نمود که به لشکر
 او بروند. حضرت قدوس در موقع حرکت به اصحاب فرمودند ^{میرزا} مهدیقلی
 به قسم خورد عمل نخواهد کرد و هنوز اتفاقات و سختی‌های زیادی در پیش است
 لازم است همه در آن شب متفرق شوند و خودشان همراه عده‌ای از اصحاب
 به طرف لشکرگاه مهدیقلی میرزا حرکت کردند.

سواران شاهزاده که منتظر فرصت بودند همین که اصحاب را جدا از حضرت
 قدوس یافتند آن‌ها را محاصره کرده و گلوله باران کردند. دیگر همه راه‌ها



بسته بود و دفاع امکان نداشت . شاهزاده به قسم و مهر و امضاء خود
بر روی قرآن تا این حد وفادار بود . حالا به شاه گزارش می داد که چگونه
دلیرانه دشمنان خدا و پیغمبر را نابود کرده است .

از همه طرف گلوله می بارید و اصحاب بر زمین می ریختند . سربازان شاهزاده
بی رحمانه به آنهایی که بر زمین افتاده بودند حمله می کردند و کسانی را که
هنوز زنده بودند به شهادت می رساندند به این ترتیب کار قلعه تمام شد
اصحاب به آرزوی خودشان رسیده بودند و حالا دوباره پیش ملاحسین می رفتند
سواران قلعه خالی و خاموش را غارت کرده بودند . دیوارهای قلعه فرو
می ریختند . دروازه می سوخت و جز خرابه ای از آن باقی نمی ماند

حضرت قدوس وعده ای که با ایشان بودند اسیر و زندانی شده بودند
شاهزاده می خواست حضرت قدوس را به بار فروش ببرد . این زندانی برای
او خیلی ارزش داشت ولی بقیه اصحاب جز چند نفر به دست سربازان وحشی
شاهزاده قتل عام شده بودند . صدای گلوله ها قطع شد و جنگل آرام گرفت
شاهزاده وقتی به تپه خاکی که در جای قلعه باقی مانده بود نگاه می کرد فکر کرد
بود راستان قلعه تمام شد . ولی خیلی دیر شده بود آتشی که اصحاب در
قلعه روشن کرده بودند همراه سربازان به شهرها رفته بود و قصه محبت
آنها را مادرها همراه لالائی برای بچه هایشان خوانده بودند . بزوری شعله های
آتش از روی یک تپه دیگر بلند می شد و در دل شب تاریک مردمان خسته
و تنهارا به سوی خود می خواند .

از: فریبرز صهبا

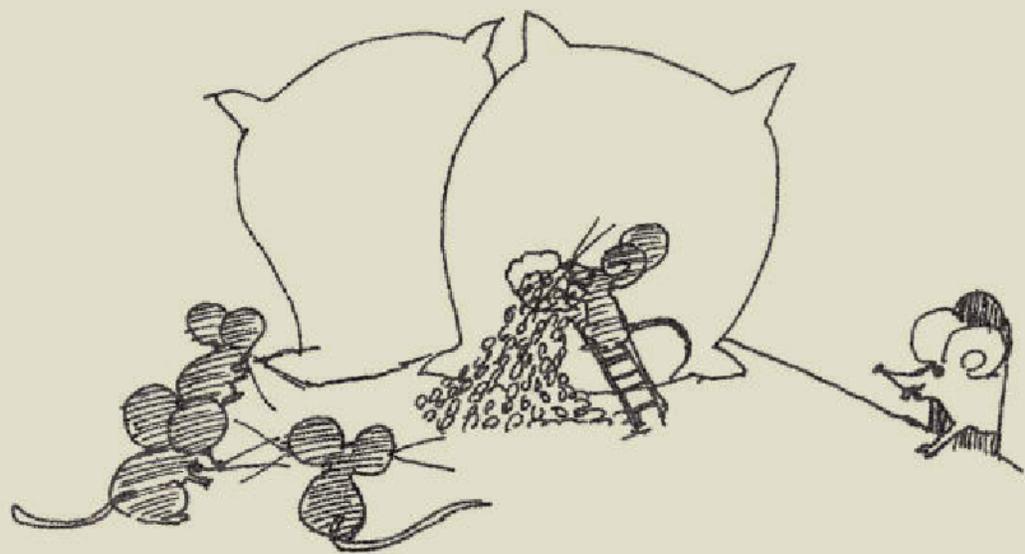


در حاشیه جنگل ، در دره ای سرسبز و خرم ، آدم در مزرعه اش زندگی می کرد . در آفتاب سوزان کاری کرد و زحمت می کشید ، دانه می کاشت ، آبش می داد ، با شروع سرما محصول را درو و انبار می کرد و به این ترتیب روزگار می گذراند .

در آن دره آرام و قشنگ آدم تنها نبود . پرنندگان کوچکی که بر بالاقربین شاخه درختان لانه داشتند . با تابش اولین اشعه خورشید سرازخواب بر می داشتند ، و قبل از رسیدن نور بزمین ، با شور و غوغای خود ، خبر از شروع روز پر فعالیت دیگری می دادند . سوسک بال قرمز می آرام سرش را از لانه بیرون می آورد و وقتی مطمئن می شد خطری در راه نیست برای تهیه غذا بهمه جا سری کشید . مارمولک تنبل در حالی که روی سنگی در آفتاب لمیده بود ، به کمین سوسک بال قرمز می نشست ، و از

طرفی مواظب گوبهٔ بد جنس هم بود . این گوبه در مزرعه زندگی می کرد .
 موش ها حرفهای زیادی پشت سوش می زدند ، و از ترس او هیچوقت
 اطراف انبار غله نمی گشتند . در این دره کرمها و حشرات کوچکی هم بودند
 که از صبح زود فعالیت خود را شروع می کردند . کرمها در خاک فرو می رفتند
 و باز از زیر خاک بیرون می آمدند و در حقیقت زمین را شخم می زدند و خاک
 نرم می کردند ، تازه بعد از مرگ باعث قوت خاک می شدند . و درختان
 میوه های شیرین تر و بوته ها گل های زیباتری می آوردند .
 هر موجودی به سهم خود کاری انجام می داد اما آدم به این چیزها توجهی نداشت
 او در فکر مزرعه خودش و کار زیاد و طاقت فرسانی بود که انجام می داد
 با خودش فکری کرد به چه دلیل باید در محصول دسترنج خودم پرندگان
 و کرمها و حشرات را هم شریک کنم ؟
 آخ اگر این موشها نبودند می دانستم با این گوبهٔ دزد و شکمو چکار کنم ! باز
 به پرند ه ها فکری کرد . « حداقل آنها صدای قشنگی دارند . اما این کرمها
 و حشرات موزی چی ؟ حتی خوش صداهم نیستند . باید فکری کرد . »



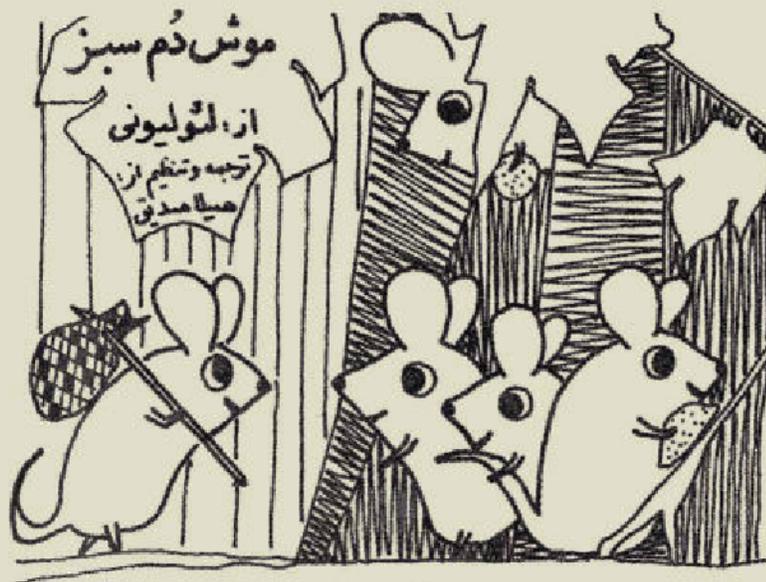


آدم چه کاری توانست بکند. اگر تمام پرندگان را می کشت. کرمها و حشرات
 محصول او را می بلعیدند چون دیگر پرندگان ای نبود تا آنها را شکار کند و
 آنها زیاد تر و زیاد تری شدند

بکلی این مسئله ساده اما مهم را فراموش کرده بود که همه موجودات
 زنده بهم وابسته هستند و عدم وجود یکی باعث بهم خوردن وضع ^{جود}
 خواهد شد. و بهمین دلیل بفکر افتاد که با سمپاشی کرمها و حشرات را
 از بین ببرد، و یا این کار بلائی که نفی خواست بپوشش بیاید بپوشش آید.
 با وجودی که حساب همه چیز را کرده بود محصولش با زغارت شد.
 این بار موشها بودند که بدون ترس از گربه در انبار غله جشن گرفته بود^{ند}
 و برخلاف مهمانان ناخوانده قبلی همه محصول را تلف می کردند
 قضیه از این قرار بود که غیر از کرمها و حشرات موجودات کوچک دیگری
 هم در آن هوا مسموم شدند، اما چون کمی قوی تر بودند، بکلی از پا
 در نیامدند. سوسک بال قرمزی که کمی مسموم شده بود برای تهیه غذا

روزانه از لانه بیرون آمد . اما حواسش خیلی جمع نبود . اتفاقاً قاسمیر
از کنار سنگی گذشت که مارمولک تنبل در آنجا استراحت می کرد . او هم
حالش چندان تعریفی نداشت . مارمولک خوشحال از اینکه بدون ^{حمت}
و حرکت غذایش آماده شده ، سوسک از همه جایی خبر را گرفت و خورد .
اما حالش بد تر شد چون حالا مقدار سم در بدنش دو برابر شده بود .
آن روز بخت گربه بیچاره هم برگشته بود چون هوس خوراک مارمولک
کرده بود . خوردن مارمولک سمی همان و مردن همان . آقا موشه که
از پشت سنگی شاهد وقایع بود از خوشحالی بادمش گردومی شکست را
فوراً خبر مرگ گربه را برای تمام دوستان و آشنا یا نش برد و بقیه ^{چرا}
هم که می دانید . فردای آن روز که آدم به انبار غله رفت ، انبار خالی
بود و فقط اثراتی از جشن و سرور شب گذشته بر جا مانده بود .
گرچه آدم آن روز گرسنه ماند اما این ماجرا باعث شد که او همیشه این
مسئله کوچک و ساره را بنظر داشته باشد که همه چیزها به ترتیبی به هم
وابسته هستند و به ترتیبی به هم خدمت می کنند .

از: همیلا صدیق

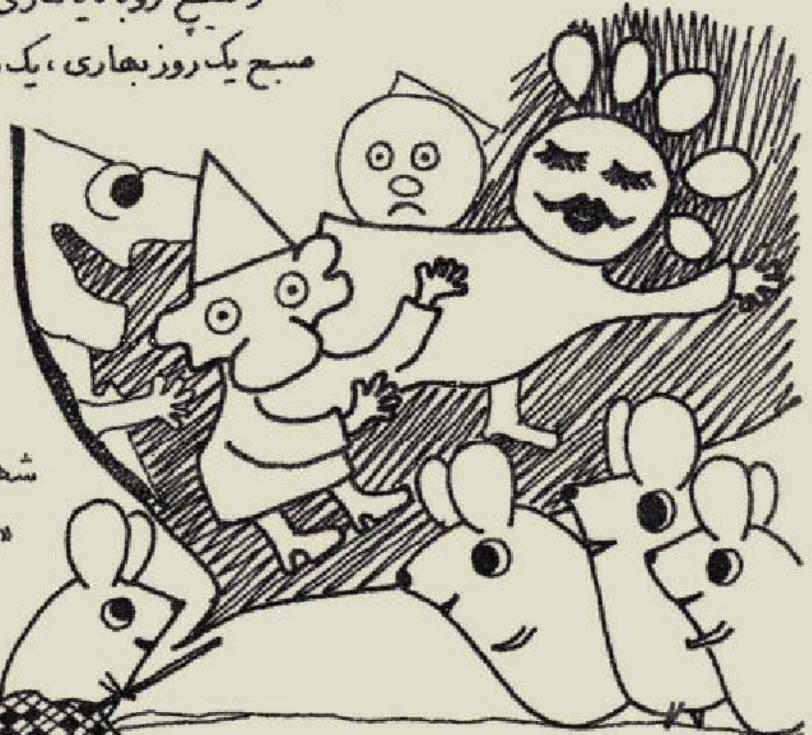


در آرامترین گوشه جنگل "ویل شایر" چند موش در کنار هم در صلح و مسافرتی می کردند و نهالهای نازک، دانه های شیرین و ریشه های آبدار را برای خوردن جمع می کردند. روزها نسیم خنکی بنوی در سبزه زار می وزید و مخفی گاه دوستان کوچولو

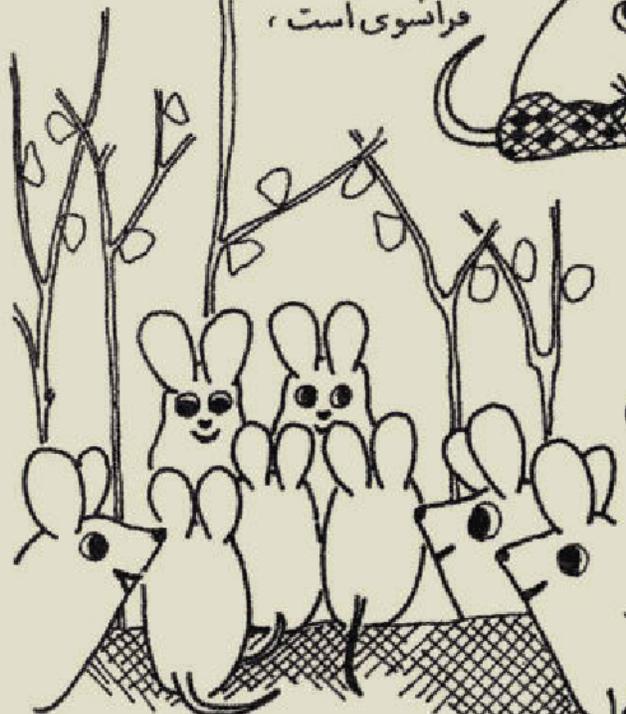
راهیج روباه یا ماری پیدا نمی کرد.

صبح یک روز بهاری، یک موش شهری از آنجا گذشت. موش ها

از او خواستند برایشان از شهر تعریف کند. او جواب داد: "بیشتر وقتها غم انگیز و خطرناک است. اما یکروز شکفت انگیز هم هست. موشها پرسیدند: "کی؟" موش شهری باقیافه مغرور و اسرار آمیزی گفت: "سه شنبه پربرکت، که یک جشنی فراضوی است،"



صلای موسیقی از همه جا بگوش می رسد و مردم در کوچه و خیابان می رقصند. و بعد برای آنها از گردشگاهها، پولک های کاغذی، پرچم های باریک رنگارنگ و سیپورهایی بانوای دلپذیر تعریف کرد، آخرهم از ماسکها! موشها با هیجان فریاد زدند: "بیایید ما هم یک (سه شنبه پربرکت) براه بیداریم." بعد از ظهر همان روز موشها همگی جمع شدند.



فکر کردند: "بوته‌ها را تزیین می‌کنیم، یک نمایش و
مجلس رقص ترتیب می‌دهیم و نصف شب ماسکها
و به صورتان می‌زنیم."



کار کردند و کار کردند. از برگ‌ها روبان ساختند و آنها را به

شاخه‌های کوباه درختان و بوته‌ها آویختند. سنگ‌ون و پر جمع کردند

صورت



و

و با آنها ماسک‌هایی به شکل

حیوانات درنده با دندانهای تیز

چشم‌های هراس‌انگیز ساختند.

طرفهای عصر به محلی که برای برگزاری جشن انتخاب

کرده بودند رفتند. اغلب آنها کلاه یا کلاه‌گیس بر سر گذاشته

بودند. حتی یکی از آنها دمش را سبز رنگ کرده بود و فریاد

می‌زد: "من موش دم سبز هستم." آنها می‌خواندند و میرقصیدند

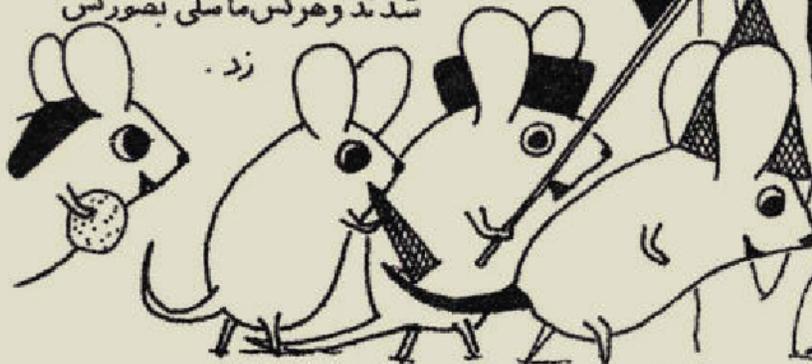
و ساعتها به خوشی می‌گذشت.

تا اینکه ماه در بالاترین نقطه آسمان قرار گرفت.

همگی ناگهان پشت بوته‌های تاریک پنهان

شدند و هرکس ماسکی بصورتش

زد.



آنها از پشت تنه درختان و سنگها با مدهای هراس انگیز
 همدیگر را می ترساندند. آنها کم کم فراموش کردند
 که موشهای خوب و بانمکی هستند. سه شنبه
 پربرکت و رقص و آواز و شادی را هم فراموش
 کردند.
 آنها به راستی باور کردند که حیوانات درنده ای
 هستند.

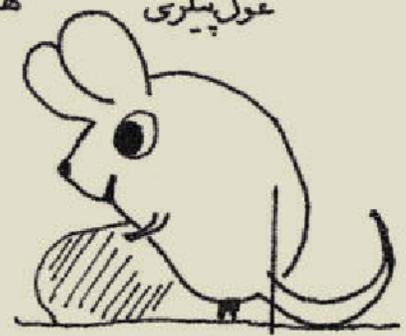
موش دم سبز از روی شاخه درخت فریاد
 می زد: « وُ... وُ... وُ ». همه
 از هم می ترسیدند و همینطور
 که روزها می گذشت
 محیط آرام

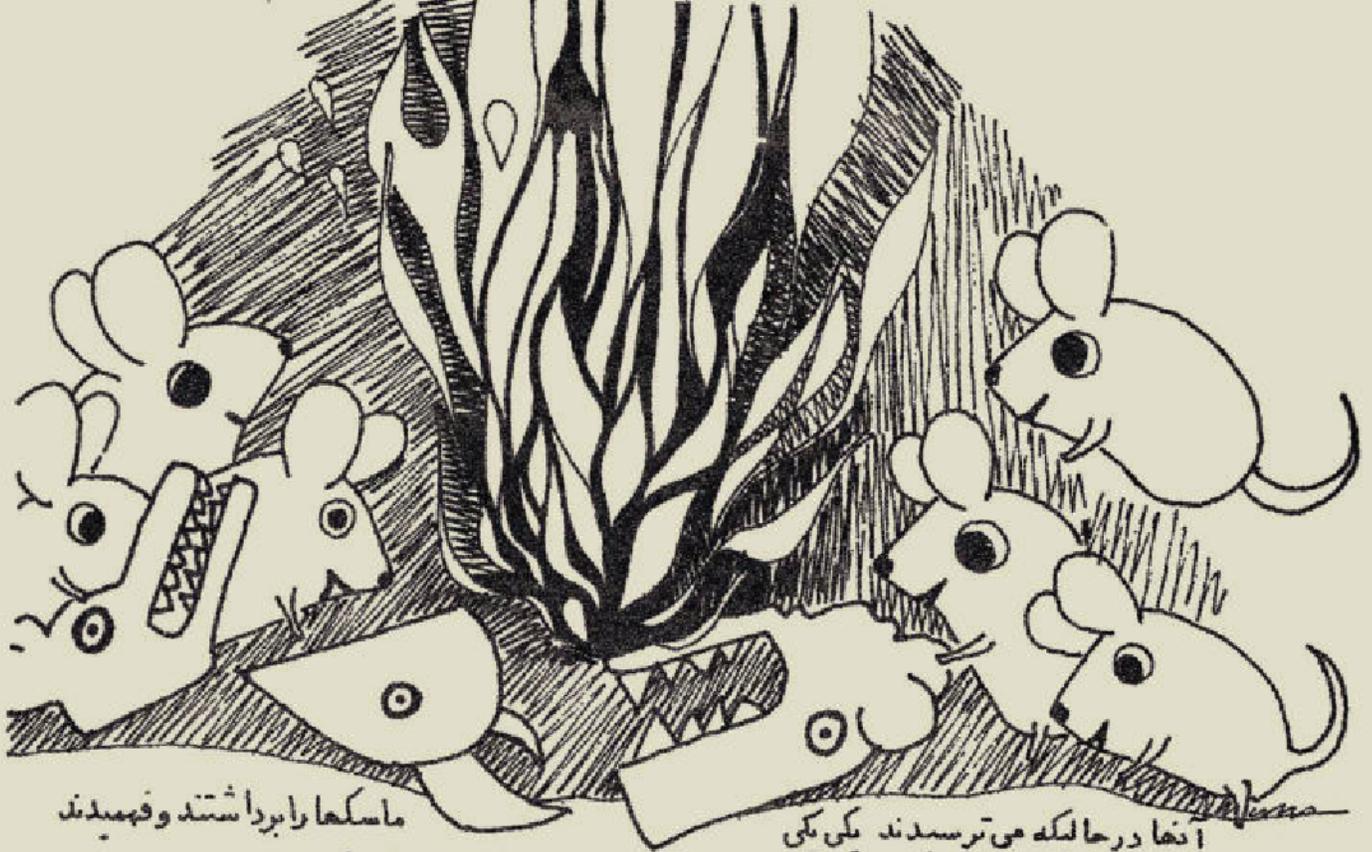


آنها تبدیل به جایی پر از ترس و دشمنی می شد.

صبح یکروز، آنها سایه لرزان و نا آشنایی را دیدند. یک موش بزرگ، به بزرگی فیل!
 یک موش غول پیکر! اول فکر می کردند او موشی است که ماسک موشها را بصورتش
 زده است. اما بعد از آنکه فهمیدند او ماسک ترده، خیلی ترسیدند. تا آنجایی که
 قدرت داشتند تند دویدند و فرار کردند. موش هم دنبالشان می دوید و چون ماسک
 نداشت و سبک بود زود به آنها رسید. او گفت: « شما از چی می ترسید؟ مگر
 فراموش کرده اید که موش چه شکلی است؟ » بقیه موشها که از ترس نفسشان را حبس
 کرده بودند گفتند: « اما تو بزرگترین موش دنیا هستی. یک موش غول پیکر! »

موش خندید و گفت: « شما هم اگر آن
 ماسکهای احمقانه را بردارید
 می بینید که موش های
 غول پیکری
 هستید. »





ماسکها را برداشته و فهمیدند

انها در حالیکه می ترسیدند یکی یکی

حق با آن موش است. خوشدکه باریک خودشان شدند. موشهای حقیقی از بیکدیگر نمی ترسند و می خواهند روزگار خوشی داشته باشند. آنشب موشها آتش بزرگی برپا کردند و تمام ماسکها را سوزاندند و حرقه های رنگارنگ با آسمان رفت. همه گفتند: « این جشن از سه شنبه پربرکت خیلی بهتر است. » وقتی آتش خاموش شد دیگر کسی بظاهرنداشت چه اتفاقی افتاده است چون همه چیز مثل اول شده بود، غیر از دم موش دم سبز. او توانسته بود دمش را پاک کند.

وقتی کسی از او می پرسید چرا دمش سبز است، شانه هایش را بالا می انداخت و میگفت:

« من در جشن سه شنبه پربرکت موش دم سبز بودم. »

از او می پرسیدند: « سه شنبه پربرکت چیست؟ »

می گفت: « یک جشن فرانسوی است. » و

بعد درباره گردشگاهها، پرچمهای باریک

و رنگارنگ و شیپورهایی با نوای

دلپذیر برایشان تعریف می کرد. اما

هرگز کلمه ای درباره ماسکهای

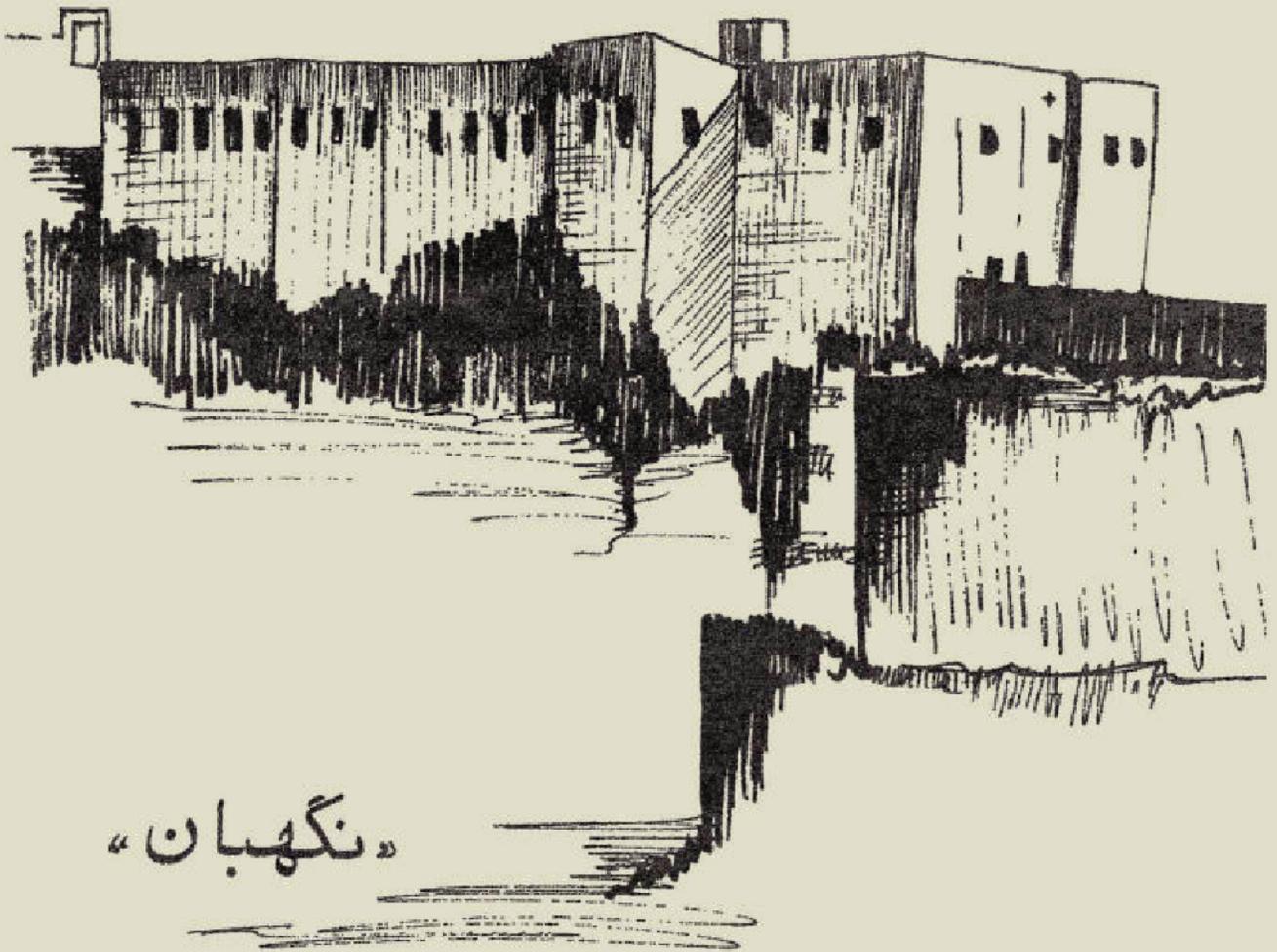
هراس انگیز نمی گفت. آنها همه از

یادش رفته بود و همه را تقریباً

فراموش کرده بود. درست مثل یک

خواب بد.





«نگهبان»

يك روز كه حضرت عبدالبهاء در بين عده اى از دوستان خود بودند و براى آنها صحبت مى كردند، مرد غريبه اى وارد اطاق شد و بدون اينكه حرفى بزند در جلوى پاى مبارك سجده كرد. حضرت عبدالبهاء با محبت و مهربانى او را پذيرفتند و به گرمى دست هاى خود را روى شانه هاى او گذاشتند. كسى از حاضرين اين مورد را نفي شناخت به جز حضرت عبدالبهاء كه خيلى خوب او را به خاطر داشتند. ايشان به همه نگاه كردند و فرمودند: «اين مردى كي از دوستان قديمى من است» كسى نفي دانست كه حضرت عبدالبهاء چه موقع با اين مرد ملاقات كرده بودند و دوستى ايشان از كجا بود، ولى همه فكرى كردند كه او بايد كسى باشد كه زمانى

خدمت پرارزشی کرده که اینطور دوستانه در محضر حضرت عبدالبهاء پذیرفته شده و مورد محبت ایشان واقع شده است، ولی این آشنائی راستان دیگری داشت؛ سالها قبل از آن روز زمانی حضرت عبدالبهاء با خانواده خود وعده ای از دوستان زندانی و مورد ظلم و ازیت حکومت واقع شده بودند. این مردی یکی از نگهبانان زندان ایشان بود. در آن موقع زندانیان مجبور بودند برای تهیه آب راه زیادی بروند تا بتوانند کوزه های خود را از چاهی که فاصله زیادی با زندان آنها داشت پر کنند. بعضی از روزها وقتی که از این راه طولانی با کوزه های سنگین خود برمی گشتند و به حیاط زندان می رسیدند این سرباز با تفنگ خود به کوزه های پر می زد و همه آنها را می شکست. حضرت عبدالبهاء این را می دیدند و شاید می دانستند که روزی این کار او خاطره بدی برایش خواهد بود.

تنظیم: بهروز آفاق



رِه ما جمعه ها

يك اتفاق با مزه و عجيب

- ديگر تو ديک مدرسه هاست . می روم سراغ کتابهای سال پیشم .
- ر تو انا بود هر که دانا بود (گرچه من زیاد دانا نیستم . ولی تو انا که هستم)
- خودم تنهایی هفت هشت تا بچه را حریفم .
- یادم می آید ، سال پیش کارنامه ام را که گرفتم همه اش قوز بود .
- فقط ورزش را با آبی نوشته بودند . رفتم پیش بابا م فکری بودم که

چه سرهم کنم و تحویلش بدهم گفتم: «با بامی بینی فقط ورزشم کمی خراب است
بقیه اش همه اش عالی است»

با بام که از کارنامه چیزی سردر نیاورده بود. گفت: «چرا همه را با قرمز
نوشته اند. این یکی را با آبی؟» گفتم: «آخر جوهر قرمزشان تمام شده بود.
بادوات نوشته اند.»

با بام کلکم را فهمید. گوشم را گرفت. راست بُرد پیش آقای مدیر.
مدیر هم صاف و پوست کنده گفت: «این آقا پسر همه چیزش تجدید می‌شده
جز ورزش»

«با بام هم کوتاهی نکرد یک پس گورنی پشت گردنم خواباند. وقتی
بهوش آمدم در خانه بودم آقا دفعه پیش گفت: خیلی خوبه که آدم
همیشه بوی خوب بدهد.»

در ده ماه ^{همه} بوی طویله می دهند. این را به آقا هم گفتم
آقا گفت: اگر در خانتان گلاب داشته باشید می توانید از شر این بو خلاص
شوید.»

حالا من میروم سراغ اشکاف ننه ام. یک شیشه پراز گلاب دارد.
نصفش را خالی می کنم رویم. بعد راه می افتم طرف درس اخلاق...
وارد اطاق با بایده الله که می شوم همه برمی گردند. بومی کشند. بوی
گلاب خودم را هم خفه کرده خجالت زده یک گوشه می نشینم. بچه ها
امروز همه شسته و رفته آمده اند سر درس اخلاق. بوی گلاب خانه



با بایده الله را برداشته است

آقا نشسته و انگار خیال مناجات خواندن ندارد . ناگهان در باز می شود
 سرو کله ممد از لای در پیدا می شود . از تعجب خشکم میزند . این دیگر
 اینجا چکاری کند . روی سرش یک نوار سفید هم بسته است . یقیناً
 جای دعوی هفته پیش است .

می آید صاف پیش من می نشیند . زیر چشمی نگاه می بهش می اندازم .
 بلند می شوم از آقای پرسم : آقا این کله شکسته اینجا چکاری کند ؟
 آقا جواب نمی دهد . پیدا است از من عصبانیست .

به بچه‌های گوید: « بچه‌ها من به ممد گفتم آگه دلش می‌خواهد بیار
اینجا . شماها هم اگر خواستید روستا تون رو بیارید . »
نگاهی به ممد می‌اندازم و می‌گویم: « پیدا است خوب شدی‌ها »
ممد می‌گوید: « از لُج تو بعله »

خواستم بگویم خوشحالم . اما نگفتم ، حس می‌کنم کمی به ممد نزدیک‌تر شدم .
راستی این آقا معلم آدم عجیبی است . وقتی درس اخلاق تمام می‌شود
میدوم طرف ممد و صدایش می‌کنم: « آهای ممد کمی صبر کن »
ممد می‌ایستد می‌روم جلو . کتاب را می‌دهم بهش می‌گویم: « بگیر این را
آقا راره گفت بهت بدم . خیال نکنی مال منه‌ها . »
با تعجب رویش را نگاه می‌کند . یکه اسم عجیب و غریب فرنگی است
می‌گویم نوشته است :

« رو بینسون کرو زو »

از: مهران وهمن

کتاب‌های خوب عمو نوروز

آیا تا بحال در موقع تحویل سال نو منتظر عمو نوروز شده‌اید. تا با کلاه نم‌دی و شلوار گشادش به خانه شما ^{بید} پیره زنی هست که پیراهن زری خور را می پوشد. منقل آتش را درست می کند و روی قالیچه خانه اش هفت جو شیرینی و نبات در کنار هفت سین می چیند و منتظر عمو نوروز می شود. اما همیشه مثل اینکه کسی یا چیزی او را خواب می کند چون هنوز که هنوز است عمو نوروز را ندیده است. ولی امسال او تصمیم دارد که وقتی عمو نوروز می آید و عید را می آورد بیدار باشد. تا با هم نارنج سفره هفت سین را بخورند و با هم اسفند از کیسه مخملی عمو نوروز در آورند و روی آتش بریزند.

می گویند هر کس عمو نوروز را ببیند تا آخر دنیا مثل بهار تروتازه می ماند و شاید پیرزن ما هم به این علت می خواهد عمو نوروز را ببیند ولی او که سالهاست همینطور خوشحال ^{است} و سر حال به هر حال اگر می خواهید بدانید که آیا امسال پیرزن عمو نوروز ^{با} می بیند یا نه می توانید موقع تحویل سال بیدار بنشینید و چشم به خانه پیرزن بد و زید و هم می توانید کتاب عمو نوروز را بخوانید ^{چون} در این کتاب است که قصه امسال و هر سال پیرزن و عمو نوروز را نوشته ^{اند} عمو نوروز - نوشته فریده فرجام و ۲۰۰۴ آزاد - نقاشی فرشید مثقالی از انتشارات کانون پرورش کودکان قیمت ۴۰ ریال

عمو حسن

خیلی وقت پیش

در یکی از دهه‌ها

شمال پسر کوچکی

زندگی می‌کرد

با اسم حسن ...

در دامنه تپه‌ای

سر سبز در خانه

گلی کوچکی دور

تراز بقیه خانه

ده . پدرش

تمام روز به



درختهای میوه و به کشت زارهایش می‌رسید و مادرش مشغول کارهای خانه می‌شد . و حسن آفتاب نزرده گله را برمی داشت می برد چرا . از تپه می گذشت ، از نهر آب می پریدند و خوشحال به سوی چمنزارهای رفتند در دل کوهستان میان علفهای سبز ، گوسفندان اینطرف و آنطرف می چویدند و حسن تماشایشان می‌کرد . گاه گاهی نسیم عطر گل‌های وحشی را می آورد به بینی آنها می‌زد و می گذشت . آنوقت حسن دنبال بره‌ها و بزغاله‌های می‌کرد ، اینطرف و آنطرف می‌رویدند تا کنار جوی آب گل‌های وحشی را

می دیدند ، کبود کبود ، زرد زرد ، سرخ
 سرخ که تکان می خوردند . آنوقت حسن
 کنار جوی نشست ، دستهایش را توی آبها
 خنک می کرد ، سنگریزه های رنگارنگ
 ته جورابهم می زد و قطره قطره آب به صورت
 گلها ، بزه ها و بزغاله های پاشید و باز
 دنبالشان می دوید ... وقتی خسته می شد
 روی سنگی می نشست . فی
 کوچکش را از پیرشال کمرش
 بیرون می آورد و به لبش
 می گذاشت . وقتی نوای



فی حسن در فضای کوهستان می پیچید ، بزه ها و بزغاله ها سرشان را بلند
 می کردند ، با چشمهای درشتشان به او خیره می شدند و به قصه های
 گوش می دادند . گاهی هم حسن برایشان می خواند گو سفندها حتماً آواز
 او را خیلی دوست داشتند چون گاه گاه همراه او می خواندند ... بع ... بع
 شب حسن گله را به آغل می برد با همه شان خدا حافظی می کرد
 در آغل را خوب می بست و می رفت تا شام بخورد . سرشام پدرش از کار
 روز می گفت ، از میوه ها وقتی میرسند و آبدار می شوند و از مردم ده ...
 پدرش خیلی چیزهای دانست . قرآن هم می خواند . بعد از شام حسن مادرش

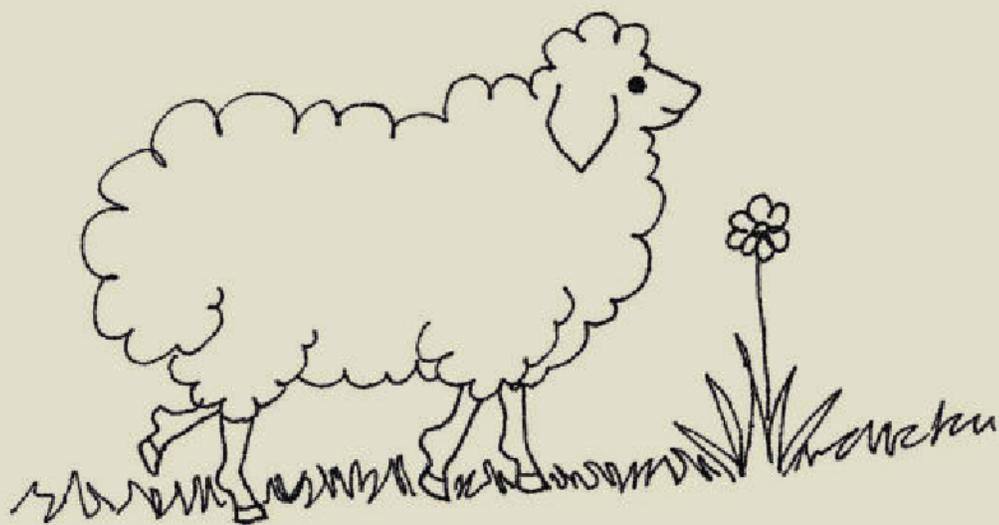
می نشستند و پدر قرآن کهنه شان را که لای پارچه صورتی حاشیه روز
شده پچپیده بودند می آورد می خواند . حسن معنی آن کلمات عجیب را
نمی فهمید اما وقتی پدر می خواند مثل این بود که کسی آن دورها برای
حسن نی می زند و حسن چشم به آسمان می خوابید ستاره هائی
که چشمک می زدند گو سفند هائی می شدند و آرام آرام پیش - من می آمدند
تا برایشان نی بزند و قصه بگوید

يك شب پدرش قصه يك پيرزن را تعريف كرده بود كه از مال دنيا فقط
چند خرما داشت فقط و همه اش را بخشیده بود وقتی که
حضرت محمد از مسلمانان برای هزينه لشكر كك خواسته بودند . . .
بعضی ها هزار شتر داده بودند و بعضی ها نصف ثروتشان را ولی حضرت
محمد فرمودند آن خرما ها را بالای همه اعانه ها بگذارید چون بیشتر
از همه ارزش دارد . آخر آنها تمام هستی پيرزن بود والا کسی که
نصف ثروتش را بخشیده هنوز نصف دیگرش را دارد و حسن
آن شب حیران پرسیده بود . یعنی هرچه داشته بخشیده ؟ هرچه داشته
. . . . پدرش آن شب چیزهای دیگری هم گفته بود از آدمهای عجیبی که همه
چیزشان ، حتی جانشان را بخشیده بودند . اما حسن دیگر گوش نمی کرد .
خودش را می دید که در چمنزار دنبال بره های دور بزمین می خور و روی خند
. . . مگر می شود از آنها دل کند گو سفند ها ایمان را می گویم .
بهار دیگر پشمها ایشان بلند می شود ، می شوریشان بعد پشمهای سفید

و تمیزشان را می‌چینیم . بره‌ها و بزغاله‌ها بزرگ می‌شوند ، آنوقت خودشان
 بره‌های کوچکی خواهند داشت که تندتند دور مادرشان می‌روند
 و شیر می‌خواهند . مثل آن بزغاله می‌دانی آن بزغاله را می‌گویم
 که پاهایش قهوه‌ایست و بقیه بدنش سیاه سیاه . آنقدر با عجله
 شیر می‌خورد که انگار الان مادرش را می‌برند . یعنی می‌شود از همه اینها
 دل کند . مگر می‌شود آدم از جانش دل بکند . . .

آنشب ستاره‌ها هم مثل حسن گنج بودند . خیلی شان گوسفندی شدند
 اما به جای آنکه پیش حسن بیایند دور می‌شدند و حسن توی دلش گویه
 می‌گورد: خدایا، خدایا ، اگر گوسفندانم نباشند در دل کوه بنشینم برای که فی
 بزیم ؟ برای که قصه بگویم ؟

همان روزها پدر حسن رفت . از گریه‌های مادر و حرفهای پدر
 تنها چیزی که حسن فهمید این بود که پدرش می‌گفت می‌روم دنبال چیزی
 که از تمام میوه‌ها و گشتزارها و گل‌ها با ارزشتر است حتی از جام بیشتر می‌ارزد



و حتماً پدر آن را یافته بود چون دیگر برنگشت . مادر هم از غصهٔ او رفت .
حسن تنها ماند . از دلتنگی او گوسفندان هم پراکنده شدند و حسن شبانه
از آن ریه رفت . فقط و فقط نی اش را همراه برد شاید روزی کسی یا چیزی را
بیابد که به نوای نی او وقفه های دلتنگی اش گوش کند .

* * *

ویک روز کسی مثل نسیمی آمد و گذشت مثل همان نسیمها که عطر گلها
وحشی را می آورد . وقتی برای حسن از بهاء الله می گفت ، حسن همان
صدای نی را می شنید که بارها وقت قرآن خواندن پدرش شنیده بود ،
اما خیلی نزدیکتر . انگار می شد چند قدم رفت و نی زن را دید
آن شب بعد از سالها حسن نی اش را بر لب گذاشت و وسط کوه نوای
نی پیچید حسن تمام دلتنگی هایش را از یاد برده بود

* * *

سالها بعد وقت ساختن مقام اعلی بود . پیام حضرت ولی امر الله ^{جا} خوانده شد که از همهٔ احببا خواسته بودند هر قدر می توانند کمک
کنند تا آن بنای بزرگ ساخته شود
در یکی از دهه های شمال وقتی ورقه های تقبلی را می خواندند رسیدند
به ورقهٔ عموحسن صد تومان حتماً اشتباه کرده . تمام
خانه و زندگی عموحسن را بفروشند بزور صد تومان می شود
حتماً اشتباه کرده . تمام دارائی عموحسن يك الاغ بود . از مردم رده

چیزهایی می گرفت با الاغ به این طرف و آن طرف می برد و می فروخت و پول
کمی بدست می آورد

در فکر بودند که صدای در بلند شد عموحسن بود صد تومان پول در دست
داشت و سرش را پائین انداخته بود .

می بخشید بیشتر از این نتوانستم

- ولی عموحسن از کجا ؟ تو که فقط یک الاغ داشتی و

- دیگر ، همان را صبح زود فروختم

- ولی چکاری خواهی بکنی ؟

- پاهایم را که دارم ، چیزها را کول می کنم این طرف و آن طرف می برم

- ببین عموحسن لازم نبود که

- نه دیگر این به خودم و مولایم مربوطست مگر می شود مولایم از من چیزی

بخواهد و من بگویم نه و لب خند زنان دور شد . رفت تا در دل کوه

بنشیند ، نی اش را از پَرِ شالِ کمرش بیرون بیاورد و بنوازد قصه چیز ^{مجا}

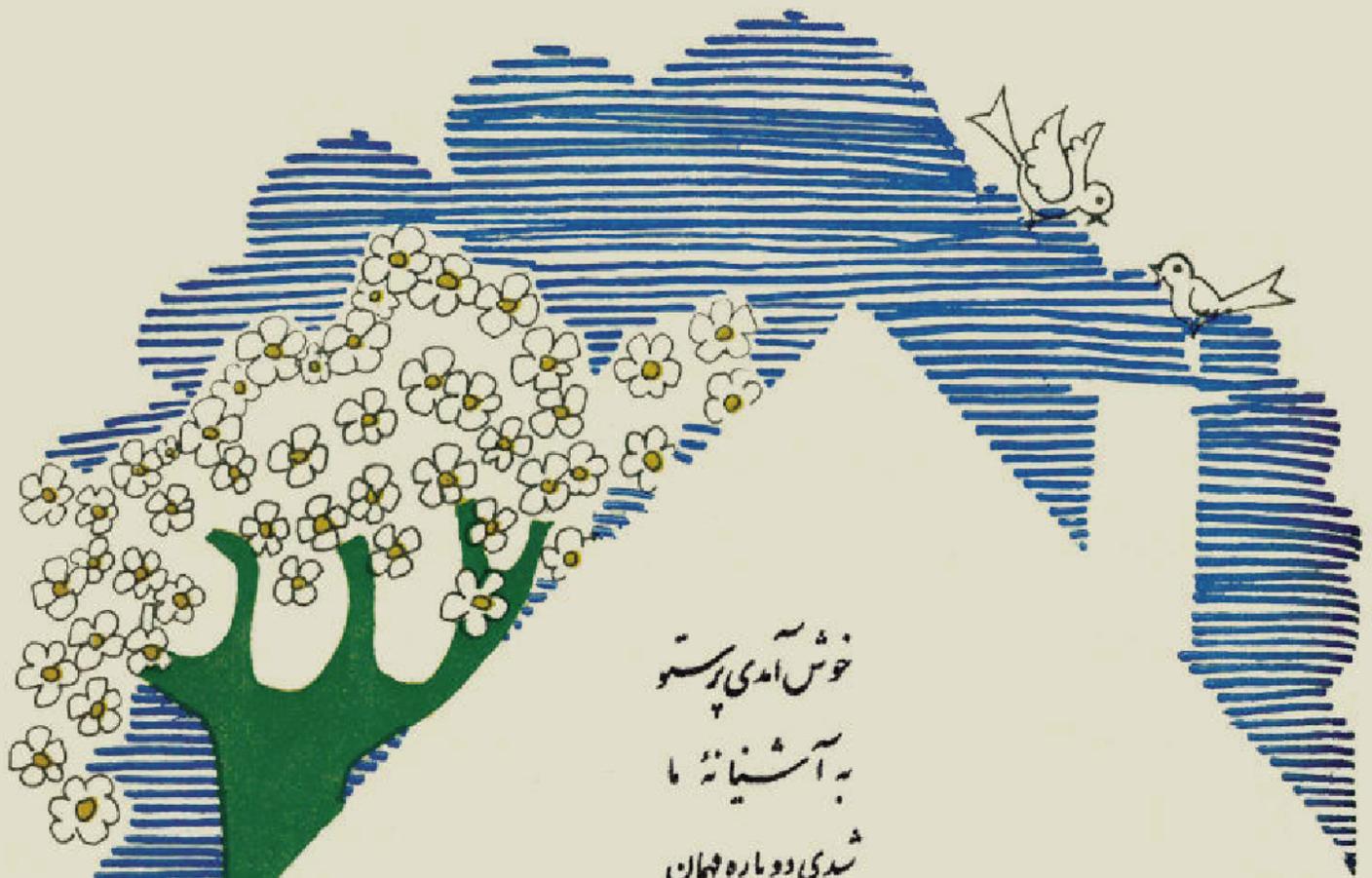
بگوید که از همه چیزها با ارزشتر است . از کشتزارها ، میوه ها و گله ها

. . . . که حالا دیگر بیادشان نبود از خانه و زندگی آدم و حتی از جان

آدم پدرش هم حتماً دنبال آن رفته بود . دنبال آن نوای دل انگیز

نی ، دنبال امر مولایش

از مهران روحانی

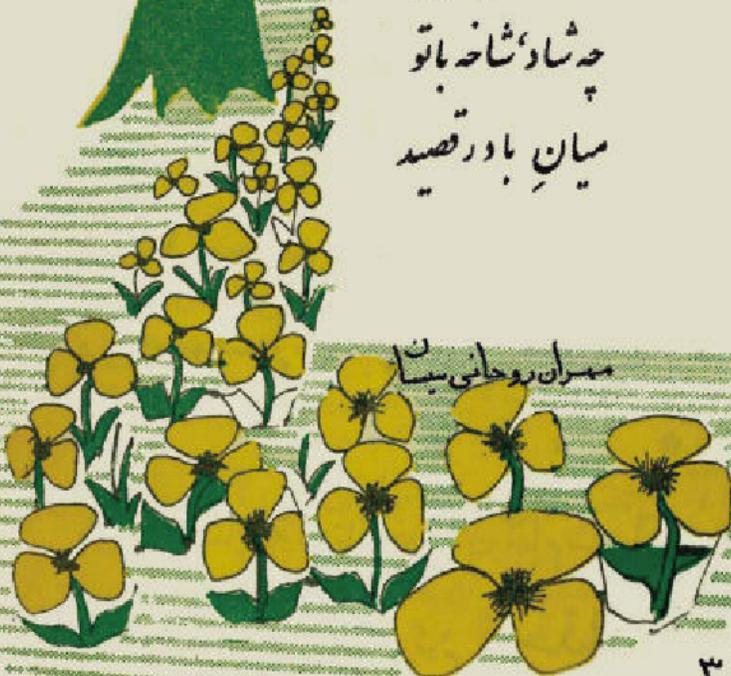


خوش آمدی پرستو
 به آشنیانه ما
 شدی دوباره همان
 به بام خانه ما

خوش آمدی سگوفه
 به شاخه بید و بید
 چه شاد شاخه با تو
 میان باد و قصه

خوش آمدی بقیه
 کنار جو نشستی
 بخش وزم و نازک
 تیز و تازه هستی

مهران روحانی بیساز



صفحه خودتان

داشتم نامه های شمارای خواندم که چشم افتاد به سه تا پاکت . چیز عجیبی بود! روی ^{هیچکدام} از پاکت‌ها نه اسمی نوشته شده بود نه آدرسی . با عجله آنها را باز کردم . در هر کدام از پاکت‌هایک کارت تبریک قشنگ بود . پشت یکی از کارت تبریکها نوشته بود: « عید موشی نوروز را به دوست خوبم ورقا تبریک می گویم » و پشت یکی دیگر: « عید پیشی نوروز را ... » و پشت ^{آخری} « عید های نوروز را ... » اگرچه روی کارت‌ها اسم فرستنده نبود ولی خوب معلومست دیگر که کارگيست . هرچه هست زیر سر این های و پیشی و موشی است و حتما وقتی سعید کارت تبریک می نوشته است دیده اند که روی آن نوشته: « عید سعید نوروز را ... » آنها هم فکر کرده اند با یاد اسم خودشان را بنویسند: « عید موشی نوروز ، عید پیشی ... عید های ... » این را باید به سعید بگویم . بهر حال حالا که این سه تا پیدا ایشان نیست معلوم نیست کجا رفته اند . ولی من برای هر کدامشان يك شاخه گل کنار گذاشته ام . راستی این را می خواستم بگویم که امروز صبح داشتم به درخت پر شکوفه خانه سعید می گفتم: نامه های بچه ها همیشه برای من مثل شکوفه های هستند که از بهار خبر می دهند، از بهار دوستی ما . بهار دوستی ما هم مثل درختها با اولین شکوفه ها شروع می شود . این شکوفه ها بعد بیشتر و قشنگتر می شوند و گل می کنند . ولی با این فرق که این گلها دیگر هیچوقت پژمرده نمی شوند ، همیشه بهارند .

* * *

با این که مسابقه ورقای خودتان تمام شده باز تعدادی نامه ها و مطالب شما برای این مسابقه رسیده است . **ورقا حدادزاده** از طهران: اگر نقاشی ، شوخی

یاد استان قشنگ بدستم برسد حتماً آن را چاپ می‌کنم مطالب و نقاشی‌های زیادی هم از
فوزانه موسوی ، فرشته موسوی ، ژاله مقرنی رسیده است .
دوست خوبم **ژاله مقرنی** : در یکی از شماره‌های قبل‌م نوشته بودم که نوشته‌ها
ما وقتی بهتر و جالب‌تری شود که آن چیزهایی را بنویسیم که به نظرمان جالب می‌رسد ،
چیزهایی که خودمان متوجه آنها می‌شویم . مثلاً دربارهٔ همین موضوع «مدرسه‌ها»
اگر نوشته‌ی دوست خوبم **جواد ناظری** را در شمارهٔ قبل بخوانی می‌بینی دربارهٔ
جوجه قمری‌های بالای درخت مدرسه‌شان ، حیاط مدرسه و خیلی چیزهای دیگر ^{نوشته}
است و بهمین دلیل نوشته‌اش جالب شده است . اما اگر بخواهیم عین ^{های} نوشته
دیگران یا مثل جمله‌های بزرگ‌ترها را بنویسیم آن وقت نوشته‌مان هیچ لطفی نخواهد داشت
سهیل سید محمود از طهران چند نقاشی و شوخی و شعر و سرگرمی فرستاده است .
رویا احراری ۱۲ ساله از کرج چند نقاشی قشنگ که در آنها فقط خط و دایره به کار رفته
فرستاده است . **ترانهٔ صادقراده** ۱۰ ساله از افریقای غربی داستانی بنام «**قشنگ**»
را ترجمه کرده و فرستاده است .

امید دارم از این به بعد ورق‌مرتب به دست ترانه برسد .

نوشته و نقاشی‌های این دوستانم به دستم رسیده است .

بیژن اخلاقی از شاهی ، **رویا مهربانجانی** کلاس اول راهنمایی ، **فریاد**
منجی ، **مژگان و همن** ۱۱ ساله ، **نگین خوشخصال** ۱۱ ساله **حسین**
تیموری از طهران ، **پروین دهقان** ، کلاس چهارم از آستانهٔ ادک ،
رویا اعظمی ۹ ساله از اصفهان ، **سینا طغیانی** از نارمک .

فهرست مطالب ورقا در سال چهارم

الف: مطالبی که بطور کلی در تمام شمارات سال چهارم آمده است.

۱- الواح و مناجات های مبارکه

۲- نامه ورقا

۳- صفحه خودتان (جواب به نامه های بچه ها)



ب: مطالب متنوع

تاریخ امر

شماره (۶)	وقت می نذر
شماره (۷)	شش روز در عکا
شماره (۷)	معبد ساخته شد
شماره (۸)	خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا ^(۱) شماره (۸)
شماره (۹)	خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا ^(۲) شماره (۹)
شماره (۱۰)	خانه حضرت بهاء الم
شماره (۱۱)	مسافر خانه عکا
شماره (۱۱)	گودکی حضرت اعلی
شماره (۱۳)	عید در خانه حضرت عبدالبهاء
شماره (۱۳)	نکته ها

شماره (۱)	دراغ
شماره (۲)	قلعه ماکو
شماره (۳)	قلعه چهرتی
شماره (۴)	بدشت
شماره (۵)	جاده
شماره (۶)	کاروان
شماره (۷)	شب
شماره (۸)	قلعه
شماره (۹)	شب بزم
شماره (۱۰)	مشاهدت
شماره (۱۱)	بعد از ملاحسین
شماره (۱۳)	سکوت

داستانها

شماره (۱)	مربای آلبالو (۷)
شماره (۲)	خرومن بی محل
شماره (۴)	قلعه و یلون
شماره (۵)	خانم معلم
شماره (۵)	دوستی مربع و دایره
شماره (۶)	اولین جمع (ده ما جمع ها) شماره (۶)
شماره (۷)	فروش پوشانی
شماره (۷)	راهی برای آدم شدن: شماره (۷)
	(ده ما جمع ها قسمت دوم)
	یک سوال حسابی (ده ما جمع ها ^(۳)) شماره (۸)

مطالب امری

شماره (۱)	باغ رضوان
شماره (۲)	بیت العدل اعظم الهی
شماره (۲)	سرور
شماره (۳)	شیرینی فروش
شماره (۴)	داستانهای ارزندگی حضرت عبدالبهاء شماره (۴)
شماره (۵)	روزهای جمع
شماره (۶)	نقشه پنج ساله
شماره (۶)	جناب سمندری

شماره (۳)	آقای خیالپرو
شماره (۴)	فضولخان
شماره (۵)	خانه حقیقت
شماره (۶)	کسی از من نپرسید که خواهر کوچولو می خواهم
شماره (۷)	الیزابت
شماره (۸)	معمای دختر بچیم
شماره (۹)	سرزمین نقاشیهای بچی
شماره (۱۰)	شنا
شماره (۱۱)	بچه های بازیگوش
شماره (۱۲)	موش دم مسز

شماره (۸)	موش مشتاق
شماره (۹)	آنگلفتید خدا چه رنگست: (قسمت چهارم ده ماهها)
شماره (۱۰)	مسفری به خبره رویینسون کوزو: (قسمت پنجم ده ماهها)
شماره (۱۱)	کتاب یک نفرکنده می شود: (قسمت ششم ده ماهها)
شماره (۱۲)	آدم و دنیايش
شماره (۱۳)	یک اتفاق با مزه و عجیب: (قسمت هفتم ده ماهها)
شماره (۱۴)	عمو حسن

مطالب علمی

شماره (۱)	هنر دانشت موسیقی (۴)
شماره (۲)	خدا حافظ زمین مسوی ماه
شماره (۳)	نگاهی به پهنه آسمان
شماره (۴)	نقد آسمان
شماره (۵)	از خورشید تا زمین
شماره (۶)	سرزمین رازها
شماره (۷)	فیل و فغان آسمان
شماره (۸)	حلقه های آسمانی
شماره (۹)	ره آن دورها
شماره (۱۰)	چه اینها

بازیهای علمی

شماره (۱)	نامه نامرئی
شماره (۲)	هوای همبوس
شماره (۳)	نیوان کاغذی فنود
شماره (۴)	سکه نه آب
شماره (۵)	نیوان دو قلو

داستانهای خارجی

شماره (۱)	تیکو و بالهای طلائی
شماره (۲)	لباس صورتی کوچولو (۱)
شماره (۳)	لباس صورتی کوچولو (۲)
شماره (۴)	تاج دختر چوپان
شماره (۴)	کوچکی سزگ می شود
شماره (۵)	یک روز قشنگ
شماره (۸)	چتری برای خانم لاک پشت
شماره (۹)	تسبی اخو
شماره (۱۰)	فیلی که همه چیز را لاله می کرد
شماره (۱۱)	رد پا

داستانهای مصور

شماره (۱)	پرواز پیتز (۲)
شماره (۲)	مداد و خط کش

طفلمنی خود شنید شماره (۳۱)
 یک کبوتر شماره (۴)
 مسر شماره (۶)
 پانیز شماره (۷)
 بهار شماره (۱۲)

آهن ربای چوبی شماره (۹)
 سکه پرند شماره (۱۰)

میزمین من

آفرود و آلفونسی شماره (۱)
 میزمین من هلند شماره (۲)
 میزمین ما اسکیموها شماره (۳)

شرح حال

میکل آنژ شماره (۵)
 آنتونی هوک شماره (۷)
 لئونارد داوینچی شماره (۸)
 گالیله شماره (۹)
 نیوتن شماره (۱۰)

نوشته‌های بچه‌ها

پیچک و کاج؛
 (فرانک حمدانی) شماره (۱)
 بهترین هدیه؛ (گیتی وحدت) شماره (۴)
 سپرک مهربان؛
 (سهیلا حقیقت‌بین) شماره (۴)
 سرگذشت دان؛ (شهناز صفرزاد) شماره (۵)
 خاک؛ (رویا آزادی) شماره (۵)
 کوچکترین چیز دنیا؛ (کاوه رحمانی) شماره (۱۱)
 مدرسه ما؛
 (جولنا طوری) شماره (۱۱)
 شهر من شاهرو؛ (فرصان پیمانی) شماره (۱۱)
 شاهزاده خانم زیبا؛
 (سپیده روحانی) شماره (۱۱)
 ترک خورخواه؛ (امیلیا خانجانی) شماره (۱۱)
 ناصر کوچولو؛ (توران کوهنانی) شماره (۱۱)
 راز؛ (مژگان وهن) شماره (۱۱)
 شهر من رضاییه؛ (شیدا شکوری) شماره (۱۱)
 بچه‌های بازیگوش؛ (مهرداد فرزانه اسکندری) شماره (۱۱)

معرفی کتاب

شازده کوچولو شماره (۱)
 سپرک چشم آبی شماره (۲)
 تیتو سبز آلسنت شماره (۴)
 هوگو و نوزدین شماره (۵)
 هشتاد روز دور دنیا شماره (۶)
 سفر خیال آنلین من شماره (۸)
 همه جا با کتاب شماره (۹)
 آئینه چطور دست شماره (۱۰)
 عمو نوروز شماره (۱۱)

شعر

